

یِلْدَا

علی اکبر گل پیچ
(تخلص: آخوس)

سال 94

بنام خدا

((روانشناس باشیم))

شب یلدا، درازترین شب سال و یکی از بزرگترین جشن های ایرانیان است. ایرانیان همواره شیفته شادی و جشن بوده اند و این جشن ها را با رو شنایی و نور می آراستند. آنها خورشید را نماد نیکی می دانستند و در جشن هایشان آن را ستایش می کردند. در درازترین و تیره ترین شب سال، ستایش خورشید نماد دیگری می یابد. مردمان سرزمین ایران با پیدار ماندن، طلوع خورشید و سپیده دم را انتظار می کشند تا خود شاهد دمیدن خورشید باشند و آن را ستایش کنند. خوردن خوراکی ها و مراسم دیگر در این شب پهانه ای است برای پیدار ماندن.

« گرفته شده از سایت آکا»

مقدمه ای کوتاه

داستان کوتاهی که پیش رو دارید، از دل برخواسته و فقط بر دل می نشیند! حقیقت این است که در این داستان کوتاه، شما دو داستان را مشاهده می کنید!

نکته ی مهم این است که در این داستان ماجرای دختری را می توان یافت که مادرش را در فاجعه ای که در مکه رخ داد(اینطور که گفته شده به دلیل زیاد بودن جمعیت و تشنگی) از دست می دهد و اکنون شب یلدا را پیش رو دارد...

در قسمتی از داستان درمورد کشوری به نام پائوتو و شخصیت های تاریخی آن صحبت کرده ام که در واقع این کشور و تاریخش در ذهن من متولد شده است و وجود خارجی ندارد.

در این داستان کوتاه، مفاهیمی همچون عشق، امید، از خودگذشتگی، الگو برداری مثبت و القای حس خوب به فردی دیگر را می توان یافت.

یلدا از شیشه ی پنجره به نقطه ی دوری خیره شده بود. منظره ی روبرویش طرح جالبی داشت. آسمان پر از ابرهای مشکی رنگ بود. برگهای پاییزی رقصان بر زمین می افتادند و مردم آنها را با پاهایشان له می کردند. آه... چقدر این اتفاق برای او آشنا بود! یلدا طعم له شدن را می دانست.

این منظره بر روی دوش یلدا سنگینی می کرد. قطره ای اشک داغ از چشمانش با حالتی لرزان به پایین لغزید. گویی اگر زبان داشت حتما می گفت: «نه... التماس می کنم یلدا. اجازه نده وارد این فضای سنگین بشم».

یلدا نفس عمیقی می کشد و به سمت تخت خوابش می رود و بر روی آن می افتد. ساعت حدودا چهار بعد از ظهر بود. صدای تلفن همراهش در آمد. یک پیامک دریافت کرده بود. لبخند می زند. با سرعت تلفن همراهش را برمی دارد و پیامک را باز می کند. گویی خیلی منتظر این اتفاق بود. پیام از طرف دوست صمیمی مدرسه اش بود: «یلدا جان، امشب شب تو هست ها. یلدا مبارک». یلدا لبخندش آرام آرام محو می شود. دیگر تحمل نداشت. بغضش ناگهان می ترکد. شروع به گریه ای معصومانه می کند. در همین هنگام رعد و برق نیز او را با آزاد کردن قطرات آب از ابرها همراهی می کند.

اکنون حدود چند ماه می شد که مادرش را از دست داده بود. مادری که برای زیارت کعبه به مکه سفر کرده بود و یلدا پشت سر هم خبرهای ناگواری را تحمل کرده بود تا اینکه خبر مرگ مادرش را (به دلیل هرچند مشکوک از دحام جمعیت) شنید. بعد از مرگ پدرش به دلیل سکتته ی قلبی در شش سالگی یلدا، مرگ مادرش خیلی فاجعه ی پردردی بود. یلدای چهارده ساله منتظر بود که برادرش و زن برادرش، که جدیداً با او زندگی می کردند از سرکار برگردند و با کمک هم سفره ای زیبا بچینند و منتظر مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریشان بنشینند.

اما مسئله ای یلدا را نگران کرده بود. او تب شدیدی داشت. می ترسید به دلیل کسالت نتواند امشب را بیدار بماند. البته شاید مقصر خود یلدا بود که به دلیل غرورش حاضر نشد به برادرش بگوید و خرج روی دستش بگذارد. شاید هنوز فکر می کرد مادرش زنده می شود و او را به بیمارستان نزدیک خانه می برد.

یلدا از سر جایش بلند می شود. چشم هایش سیاهی می رود. آسمان با صدای بلندی فریاد می زند. بر روی زمین می نشیند. سردش است. روی زمین دراز می کشد. چشم هایش را می بندد. یاد مادرش می افتد که همیشه بعد از نمازش، معنی یک صفحه از قرآن را می خواند. مادرش را در حال خواندن قرآن تصور کرد. چشم هایش را برهم می فشارد و ناگهان دنیای یلدا در سکوت فرو می رود. آنقدر ساکت که فریاد آسمان هم سکوتش را نمی توانست برهم بزند.

- یلدا جان؟ کجایی؟

این صدای آرمان، برادر عزیز یلدا بود که از سرکار برگشته بود. اما جوابی دریافت نکرد. یلدا برعکس همیشه به استقبال برادرش نیامد. آرمان به سمت اتاق خواب یلدا رفت. خواهرش را دید که روی زمین خوابیده. لبخند می زند و با خود می گوید: « عزیزم. حتما خیلی خسته بودی». پتویی را روی او می کشد. سپس بالشتی برمیدارد و زیر سر یلدا می گذارد. بوسه ای بر پیشانی یلدا چهارده ساله می زند. متوجه می شود یلدا داغ است. دست بر پیشانی خواهر معصومش می گذارد. یلدا تب وحشتناکی داشت. دلش می ریزد. با سرعت یلدا را درآغوش می کشد و او را صدا می زند. یلدا کمی چشم هایش را باز کرد و دوباره بست. آرمان ترسید! یادش به مطلبی درباره ی تب های کشنده می افتد. سریع چادری به دور یلدا می پیچد و او را بغل می کند. یلدا را به داخل ماشین می برد و چنان با سرعت یلدا را به بیمارستان می رساند که چند بار نزدیک بود تصادف کند.

یلدا چشمانش را به آرامی باز می کند. او در اتاقی بستری و سرمی به دستش وصل شده بود. حرکت دادن سر برایش مشکل بود. اما با این حال سرش را کج می کند. آرمان را می بیند که سریع به خارج اتاق رفت و چند لحظه ی بعد با همسرش، مادر بزرگ و پدر بزرگ وارد اتاق می شود. همه با لبخندشان یلدا را دلگرمی دادند. و مادر بزرگ زودتر از همه خودش را به تخت یلدا می رساند و پیشانی او را می بوسد. یلدا فقط لبخند می زند.

اتاق بزرگ تر از اتاق های دیگری بود که یلدا تابحال در بیمارستان ها دیده بود. میزی نزدیک تخت یلدا وجود داشت. روی میز چند بشقاب بود. یلدا خیلی سریع متوجه شد این بشقاب ها مربوط به جهیزیه ی مادرش است. کنار بشقاب ها شیرینی، آب میوه، دو بسته که با کاغذ کادو پیچیده شده بود و یک ظرف پر از هندوانه بود. یلدا متوجه شد قرار است امسال مراسم شب یلدا در این اتاق برگزار شود. اما از دیدن این همه خوراکی بر روی میز تعجب کرده بود! آرمان که متوجه ی تعجب خواهرش شده بود گفت: «امسال مهمون های خاصی داریم!». مادر بزرگ که نمی خواست مهمان ها هدیه های یلدا را ببینند، آنها را به یلدا نشان داد و پس از توضیحی کوتاه آنها را پشت تخت، جایی دور از دید گذاشت. چند دقیقه ی بعد چهار دختر بچه که از یلدا چند سالی کوچک تر بودند، به همراه یک پرستار وارد اتاق شدند. بچه ها چهره های معصومی داشتند. سرهایشان را پایین گرفته بودند و معلوم بود خجالت می کشیدند. وقتی آرمان با مسئول بیمارستان برای مراسم شب یلدا صحبت کرده بود، مسئول بیمارستان به پرستارها گفته بود بزرگ ترین اتاق بیمارستان را در اختیار آنها بگذارند و به تعدادی صندلی به اتاق ببرند که چند دختر بچه ی بیمار دیگر هم بتوانند از مراسم استفاده کنند. البته آرمان و بقیه هم از اضافه شدن مهمان های جدید به جمعشان راضی بودند و اعلام رضایت کرده بودند.

مادر بزرگ مثل سالهای دیگر قصد داشت هنگامی که بقیه در حال خوردن و آشامیدن هستند داستانی برایشان تعریف کند. اما این بار داستان با همه ی داستان های قبلی فرق می کرد!

داستان بر این قرار بود: « در زمانی که هیچ کس نیست، آسمان همچنان پر از ستارگانی است که چشمک هایشان امید دهنده، و نورشان نیز روشن کننده ی راه است. روزی روزگاری، دختری به نام هلن از ترس پادشاه پلیدی که بر سرزمین آنها حکومت می کرد و قصد داشت با هلن ازدواج کند به شهری متروکه در اطراف شهر پناه برده بود. دخترک بیچاره با بدن ضعیفی که داشت، به سختی در برابر سرما مقاومت میکرد. دخترک نمی دانست باید چکار کند. در یک معبد، بر روی زمین زیراندازی انداخته بود و همانطور که دراز کشیده بود، به آسمان پرستاره خیره شده بود. او همه ی اعضای خانواده اش را در جنگ از دست داده بود. البته پدرش زنده بود، ولی از ترس مردن فرار کرده و دخترش را تنها گذاشته بود. او پدری بی رحم بود.

هلن همینطور که به آسمان نگاه می کرد، فکری عجیب به سرش زد. او تصمیم گرفت برای همیشه از شر پادشاه پلید خلاص شود. پس به سمت شهر رفت تا نقشه اش را اجرا کند. او به سمت قصر شتافت. زمانی که به قصر رسید سرباز ها از دیدن او متعجب شدند. دخترکی فراری که حالا با پایهای خودش به جنگال فرمانروای تاریکی افتاده بود.

هلن در تالاری زیبا و نورانی، منتظر پادشاه نشسته بود. او صورت زیبایش را در آینه نگاه می کرد. پادشاه بعد از مدتی وارد تالار می شود. هلن، لبخندی بر لبانش می نشیند. او قصد داشت خودش را برای حماسه ای بزرگ آماده کند.

آورده شده که هلن با پادشاه ظالم ازدواج می کند و بعد از یک سال صاحب پسری به اسم آخوس می شود. او تا حدود پنج سالگی آخوس صبر پیشه می کند و در این مدت تا می توانست، رضایت مردم و سیاست مداران قصر را جلب کرد.

طبق تاریخ کشور پائوتو، هلن در کودتایی با همکاری سیاست مداران قصر و همچنین مردم کشور، سلطنت را از پادشاه ظالم می گیرد و آخوس را در پنج سالگی پادشاه آینده اعلام می کند و خود هلن هم به عنوان نایب سلطنه تا رسیدن آخوس به سن قانونی حکومت می کند. او به دلیل محبوبیتی که برای خود در میان جامعه بوجود آورده بود توانست حکومت را به خوبی حفظ کند. گفته شده او آخوس را به گونه ای تربیت کرد که او سالها بر پائوتو با حمایت مردمش حکومت کرد.»

– خوب. اینم از داستان امسال. این داستان پر مفهوم رو خیلی دوستش دارم.

مادر بزرگ این جمله را می گوید و لبخندی به یلدا میزند. حدود بیست دقیقه با خواندن شعر حافظ توسط پدر بزرگ و خواندن لطیفه توسط آرمان سپری شد و بچه ها با دقت گوش می دادند و از خوراکی ها لذت می بردند.

آرمان لحظه ای به بیرون رفت و زمانی که برگشت گفت: «مثل اینکه می‌گن باید یلدا رو تنهاش بذاریم تا استراحت کنه». مادر بزرگ لبخندی به یلدا می‌زند. او از جای خود بلند می‌شود و به سمت یلدا می‌رود. بوسه ای بر پیشانی نوه ی عزیزش می‌زند. سپس با صدایی تقریباً آرام می‌گوید: «هلن من!». سپس همگی از اتاق بیرون می‌روند. البته ناگفته نماند که بقیه ی بچه ها لبخندهای پراز مهربی به یلدا زدند. مشخص بود آنها از امشب بسیار خرسند بودند.

یلدا در فکر فرو رفته بود. چرا مادر بزرگش او را هلن صدا کرده بود؟! اصلاً چرا او برعکس همیشه داستانی از شاهنامه انتخاب نکرده بود؟!

یلدا به ماجرای هلن خوب فکر کرد و پس از مرور داستان، لبخند بر لب هایش جاری می‌شود. هلن با اینکه خانواده اش را از دست داد، تصمیمی عاقلانه گرفت. او دیگران را به خودش علاقه مند و رضایت آنها را جلب کرده بود. او از خودگذشتگی کرد و در برابر آن، یک کشور را از شر پادشاهی ظالم نجات داد. او پسری که از پادشاهی ظالم بود را بزرگ کرد و با این کارش ثابت شد رفتاری که با تدبیر باشد چه اثر بزرگی می‌تواند داشته باشد. هلن به راستی حماسه ای بزرگ رقم زده بود.

یلدا دیگر غمگین نبود. او خیلی زود مرخص شد و از همیشه حال بهتری داشت. قصد داشت بهتر از همیشه درس بخواند، بیشتر از همیشه مهر بورزد، و روزی جماعتی را برای مبارزه با زورگویی و ظلم به حرکت دربیآورد (شاید بوسیله ی قلمش). او منتظر بود حماسه ای بزرگ بسازد. حماسه ی یلدا!

پایان